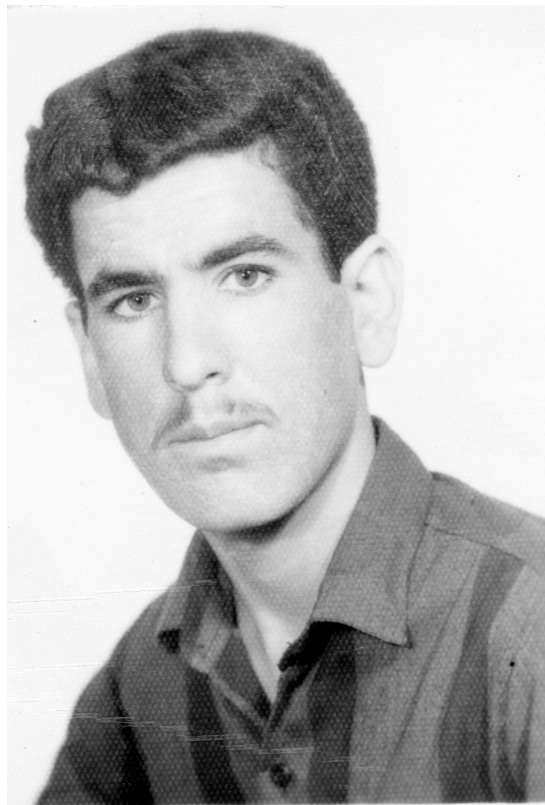


شهيد قدرت الله امينى



از بشارت علی
سماحه جامع سرداران و دوزخ شمس استان بوشهر

نام پدر	بر اتعلی
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۶/۲۰
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۳۰
محل شهادت	میمک
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	—
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

قدرت الله در بیستم شهریورماه سال ۱۳۴۷ در روستای ناخا از توابع شهر برازجان در خانواده ای مستضعف و با ایمان به دنیا آمد. پدر و مادرش گرچه از مال و ثروت دنیا چندان بهره ای نداشتند ولی از لحاظ سرمایه های معنوی، تقوا، دین داری و عشق به ائمه و اهل بیت سرشار بودند. قدرت الله در چنین خانواده ای بذر ایمان و خوبی ها در دلش کاشته شد و در دامن پرمهر و محبت آنها پرورش یافت. از کودکی طعم تلخ فقر و نداری را با گوشت و پوستش چشید و در دوران حوادث چون پولاد، آب دیده تر گشت. درس و مدرسه را نتوانست بیش از کلاس چهارم ابتدایی ادامه دهد. مجبور بود از همان کودکی آستین مردانگی بالا زند و به کار روی آورد. وقتی می دید پدرش برات علی با همه سخت کوشی و زحمتی که می کشید، نمی تواند از پس مخارج و معیشت خانواده بر آید به ناچار به کارگری روی آورد تا شاید کمی از رنج و زحمت پدر بکاهد. او آنچه را به دست می آورد بدون کم و کاست به خانواده می داد.

او پسری مؤدب، شجاع، زحمت کش و بسیار خوش برخورد و شوخ طبع بود. همین خوش اخلاقی و مهربانی، او را مجذوب دوستان و آشنایان ساخته بود به انجام فرایض دینی، مخصوصاً نماز جماعت اهمیت فراوان می داد. از زمانی که خود را شناخت دل در گرو عشق امام خمینی (ره) و انقلاب گذاشت و عاشقانه در این راه گام برداشت. انقلاب اسلامی ما در ماهیت و نحوه ی پیدایش و شکل گیری و هم در پیروزی آن با سایر انقلاب ها متمایز بود. انقلاب اسلامی از دل توده های مردم برخاست و در دل مردم قرار گرفت. به همین سبب، همان قدر که به شهری ها تعلق داشت به روستایی ها هم. به همان میزان که مردان و جوانان به آن عشق می ورزیدند، زنان و پیران هم آن را دوست داشتند و بالاخره اینکه انقلاب اسلامی تنها به باسواد و روشنفکر یا طبقه ای خاص تعلق نداشت. بلکه با دم مسیحایی و نفس قدسی حضرت امام (ره) در همه دل ها شور و عشق به پا شده بود و همه آنرا متعلق به خود می دانستند.

قدرت الله نیز از همان جوانانی بود که از روی مطالعات عمیق علمی فلسفی و سیاسی با انقلاب و رهبری آن آشنا نشده بود، بلکه اعتقاد عمیق و راسخ او به اسلام و مرجعیت دینی، او را به وادی عشق و جنون کشانده بود. وقتی فرمان تاریخی حضرت امام خمینی (ره) در خصوص تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی صادر شد، قدرت الله از همان آغاز در بسیج اسم نویسی کرد و با جان و دل در آن نهاد مقدس خدمت نمود روحیه ی مذهبی و عشق به اهل بیت عصمت و طهارت، او را شب ها تا صبح به عزاداری و سوگواری اباعبدالله می کشاند. در ایام محرم و صفر، در هیات ها و دستجات سینه زنی به عزاداری می پرداخت و اشک می ریخت.

با فرا رسیدن زمان خدمت سربازی، داوطلبانه خود را به حوزه نظام وظیفه عمومی معرفی نمود و جهت گذراندن آموزش، به پادگان صفر پنج کرمان اعزام گردید. پس از پایان دوره آموزشی، جمعی لشکر ۸۴ خرم آباد گردیده قدرت الله در آنجا به عنوان بسیم چی مشغول خدمت مقدس سربازی بود؛ تا اینکه گردان آنها به منطقه «میمک» اعزام گردید. در جبهه ی میمک از ناحیه شکم و دست مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و مجروح شد و در بیمارستان شهر ایلام مدتی بستری گردید. اندکی پس از بهبودی، به مرخصی آمد تا در خانه استراحت کند و معالجه خود را ادامه دهد. در این اوضاع چند بار برای درمان خود به بیمارستان های شیراز مراجعه کرد تا چند تکه ترکش را که در دستش قرار داشت، با عمل جراحی بیرون آوردند.

قدرت الله هنوز استراحت پزشکی اش تمام نشده بود و می توانست روزهای دیگری را در خانه بماند ولی، روح بزرگ و شور و عشق او به جبهه، عنان صبر از کفش ربود و او را به سوی جبهه ی عاشقان از خود رسته و به خدا پیوسته کشاند. چند روز از رفتنش به منطقه میمک نگذشته بود که حملات بسیار شدید و پاتک های دشمن بعضی

منطقه را به جهنمی از آتش و دود و خون و باروت تبدیل کرد. قدرت الله مردانه و با ایمان و شجاعت مثال زدنی خود، مقاومت کرد تا از آن میان، راهی به سوی بهشت رضوان الهی گشود. و در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۳۱ سر و جان به آستان جانان تقدیم داشت تا نشان را در بی نشانی یابد.

پیکر مطهر شهید تا هشت سال مفقود الاثر بود و نصیب خانواده ی چشم انتظارش، صبری جمیل بود. تا اینکه در تاریخ ۱۰/۱۱/۱۳۷۵ پیکر مطهر و گل نشان او توسط گروه تفحص و تجسس کشف شد و به همراه دیگر پروانه های عاشق با سرود افتخار و سربلندی به دیار خود بازگشت. تکه استخوان های عاشق و ماندگارش بر شانه های شهری داغدار، تا «بهشت سجاد» برازجان مشایعت گردید.

خاطرات

برگی از دفتر خاطرات شهید قدرت الله امینی را مرور می کنیم: «وقتی به منطقه میمک رسیدیم، یک راست به تپه ی شهدا رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. به قول بچه های رزمنده: «آنجا نردبان کبوتران عاشق بود.»

من بسیم چی گردان بودم یک روز صبح فرمانده به نیروها دستور داد که جلوی سنگر کمین خودی باید مین چیده شود. قرار شده بود در جایگاه مناسبی وضعیت نیروها را زیر نظر داشته باشیم. بچه ها با وسایل لازم به سوی مقصد حرکت کردند و من هم طبق وظیفه در سنگر کمین بر کار آنها نظارت داشتم. آنجا که رسیدند بدون فوت وقت مشغول به کار شدند. چند دقیقه نگذشته بود که سر و کله سه آربی جی زن دشمن پیدا شد. شلیک یک گلوله آربی جی در کنار بچه ها دود و خاکستر زیادی را در فضا پخش کرد. یکباره دلم ریخت و چند لحظه نمی توانستم صحنه را از طریق دوربین خوب و ارسی کنم. از میان گروه بجز یک نفر که زخمی شده بود، بقیه خوشبختانه سالم بودند. من فوراً با پشت خط تماس گرفتم و درخواست آتش تهیه بر روی مواضع دشمن نمودم. می خواستم خط مقدم دشمن را زیر آتش بگیرند تا بچه ها بتوانند هم رزم مجروح خود را به عقب بیاورند.

موقعیت ما طوری بود که عراقی ها از سه طرف به ما دید داشتند. به همین خاطر وسایل نقلیه در روز هیچ رفت و آمدی به آنجا نداشتند و کارهای تدارکاتی و آمد و شدها معمولاً در شب صورت می گرفت. یکی از بچه های امداد که جوان بسیار شجاع و ترسی بود و اصلاً چیزی بنام ترس در وجود او راه نداشت، راننده آمبولانس بود. با اصرار، مسئولین خود را قانع کرده بود، جهت حمل آن مجروح اقدام کند. آمبولانس با هر سختی و زحمتی که بود مجروح را برداشت و مثل شیر زیان مسیر پشت خط را طی می کرد. وقتی به پایگاه امداد رسید، بچه ها همه دور او حلقه زده بودند و آن برادر رزمنده را در آغوش می کشیدند و غرق بوسه اش می کردند. البته آمبولانس جای سالمی نداشت. فرمانده هم به پاس این اقدام شجاعانه به وی یک ماه مرخصی داد. ولی آن برادر که متأسفانه اسمش را به خاطر ندارم با اصرار از فرمانده می خواست اجازه دهد مرخصی اش را در جبهه بگذراند. او به مرخصی نرفت و در خط مقدم ماند و به دسته ی ما آمد. یک تیر بارز ۳ تحویل گرفت و در این مدت به طور مستمر مواضع دشمن را زیر آتش قرار می داد. به قول خودش می خواست انتقام آن مجروحی را که نتوانسته بود نجات دهد از دشمن بگیرد و سرانجام خود نیز به آن شهید و دیگر شهیدان خدایی پیوست. غصه نخور من به جای مادرت

خواهر شهید حکایتی از قدرت الله دارد شنیدنی: «سحرگاه یکی از آخرین روزهای سال ۶۶ در منطقه عملیاتی میمک، اصابت ترکش خمپاره به سنگر دیده بانی، باعث مجروح شدنش شد. هوا تقریباً داشت روشن می شد ولی او هنوز پیش بچه ها برنگشته بود. در دلشان شور و آشوب افتاده بود ولی نمی خواستند فکر بدی به ذهن شان راه بدهند. یکی گفته چه نشسته اید بیایید برویم سراغ او! دو تا از بچه های زبده و زرنگ و ترس فوراً پا پیش نهادند و اعلام آمادگی کردند. آخه، رفتن در آن موقع خالی از خطر و دردوسر نبود.

وقتی بچه ها به او رسیدند، با بدن نیمه جان او روبرو می شوند و فوراً او را به عقب منتقل می کنند و از آنجا به بیمارستانی در شهر ایلام. دو سه هفته ای از این حادثه گذشته بود ولی هیچ یک از اعضای خانواده خبر نداشتند.

مادر گهگاهی بی تابی می کند ولی سعی دارد همه چیز را عادی جلوه دهد. روز انتظار با غروب زیبایش به پایان می رسد که درب حیاط به صدا در آمد. قدرت الله آمده بود، اما با سروشی باورنکردنی. با صورتی پر زخم خوب شده و نشده که به سختی از میان آن می شد صورت زیبای قبلی اش را به یاد آورد.

در ناحیه دست و شکم هم مهمانان ناخوانده ای به نام ترکش خمپاره داشت. ماجرای زخمی شدن خود را خیلی خلاصه و سربسته تعریف کرد. پرسیدیم چرا به ما خبر ندادی؟ گفت: در بیمارستان ایلام مادری مهربان و دلسوز به بالین من می آمد و پرستار من شده بود. به من می گفته پسر غصه نخور و ناراحت نباش! من به جای مادرت!



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر